

## "دستت رو محکم گرفتیم، تو خیابونی که نیست"

روایتی از نساختن خاطره

همه‌ی فامیل از هر نسلی که بودند، **آبی بی** صدایش می‌کردند. علتش را اما کسی نمی‌دانست. **آبی بی** یعنی مادربزرگ، اما او برای این فامیل همه کس بود، الا همین یکی. هر طور حساب می‌کردی فرزندی یا نوه‌ای در این جمع نداشت، اما فقط خودش بود که **آبی بی** ما بود. همیشه فکر می‌کنم کاش فیلمنامه‌نویسی یک روز اتفاقی هم که شده از جلوی خانه‌اش رد شده بود و فیلمش را می‌ساخت، شک ندارم شخصیت بهتری بود از آن همه تیپ تکراری که در فیلم‌ها دیده‌ایم.

یک بار شنیدم خودش خواسته به این نام صدایش کنیم. **آبی بی** از هر نظر فرق داشت. خوب به خودش می‌رسید، خوب خرج می‌کرد. زیاد سفر می‌رفت، معمولاً تنها و گاهی به اصرار ما قبول می‌کرد تا یکی دو نفرمان همراهش شویم. زیاد می‌دانست، زیاد می‌خواند، هم کتاب و هم آواز. همه می‌دانستیم بیشتر دوست دارد که تنها باشد، اما کمتر می‌شد در خانه‌اش را بزنی و چند نفر از فامیل را آنجا نبینی. برای خودشان بود که سر می‌زدند. برای آنکه دلشان باز شود، خاطره‌ای بگویند و بشنوند و گاهی، نه بهتر است بگویم اغلب، لیچاری از **آبی بی** نصیبشان شود، خواستی‌تر از هر محبتی!

\*

تشخیص همه‌شان یکی بود. پزشکان و دستگاه‌ها شتابان هم را تصدیق می‌کردند. بیماری در مراحل اولیه بود و اولین علامت‌ها داشت خودش را به رخ می‌کشید. البته می‌گفتند این شروع بیماری نیست، بیست سال قبل نقطه‌ی آغاز بوده و این اعلان جنگ. به اصرار ما قبول کرده بود که "خودش را دست دکترها بدهد" (کاش بتوانید این جمله را با لحن خودش بخوانید)، اما دیگر به اصرارهای بعدیمان هیچ روی خوش نشان نداد. **آبی بی** برگشت به روزهای عادی‌اش. بی‌اعتنا به هر تغییری که حالا دیگر دلیلش را می‌دانست: فراموشی‌هایی که اول از همه خودش را در پاک شدن مسائل به ظاهر بی‌اهمیت نشان داد. مثل همان شب یلدایی که یادش نبود به رسم هر سال قرار است میزبانمان باشد. یا آن روز که بعد از خرید یادش نمی‌آمد خانه‌اش کدام طبقه است و چند باری به اشتباه و تقلا، کلید در قفل خانه همسایه‌ها انداخته بود.

زمان زیادی نیاز نبود که آن مسائل به ظاهر بی‌اهمیت، به فراموشی‌هایی عمیق‌تر تبدیل شود. نزدیک غروب زنگ خانه‌اش را می‌زدی، نامت را می‌گفتی، منتظر تا با اشتیاق همیشه در را برایت باز کند و با اولین صدای قدمت روی پله، شروع کند به قربان صدقه. اما این بار تو را نمی‌شناخت، کمی معطل می‌کرد و اغلب هم آخر در به رویت باز نمی‌شد. گاهی هم اگر بخت یار بود و می‌شد که خان اول را به سلامت گذراند، در مقصد چشمانی را مقابلت می‌دید که خیر می‌داد از غریبه بودن. ما به این مرحله می‌گفتیم "شلیک **آبی بی**". کسی که هدف این شلیک بود، خوب می‌دانست که دیگر شانس برای بازگشت دوباره به بازی نخواهد داشت. انگار که همه جان‌هایت را با هم گرفته باشند. این همانجا بود که فهمیدیم **آبی بی** شروع کرده به "نه" ساختن.

هدف‌های **آبی بی** متغیر بود، همان یک‌ها را می‌گویم که در ذهنش صفر می‌شد. او گاهی یک خاطره را "نه" می‌ساخت، گاه یک نفر را، گاه یک قرار همیشگی را و گاه گلدان‌های اتاق جنوبی را که توقعشان از او فقط هفته‌ای یک بار آب بود و آواز. با این حال بعضی‌ها مان از رو نرفتیم. باز هم مدام سر می‌زدیم و امید داشتیم **آبی بی** خودمان را ببینیم. اما این خانه هرگز مثل قبل نشد. خیلی‌ها نمی‌آمدند چون دیگر خاطراتشان اینجا نبود، پاک شده بود از ذهن صاحبخانه. تعلقی که داشتند حالا دیگر نبود.

**آبی بی** اما فقط پاک نمی‌کرد. گاهی آدم‌های جدیدی می‌ساخت یا بهتر بگویم، برشان می‌گرداند. یک روز در را برایش باز کرد و من خوش‌بین به اثر مثبت داروهای جدید، پله‌ها را بالا رفتم. وارد خانه نقلی‌اش شدم و دیدم مثل یک تازه عروس دستپاچه - که میهمانی را برای بار اول

میزبانی می‌کند- در آشپزخانه مشغول است، با هیجان و اضطراب. این من نبودم که میهمانش بودم، دوستی قدیمی بود که حدود پنجاه سال پیش، سن امروز من را داشت. همان وقت که آخرین تصویر از خودش را در ذهن آبی‌بی ثبت می‌کرد، کمی قبل از آن تصادف منحوس. آن روز چند ساعتی را با هم بودیم، از ته دل خندیدیم، آبی‌بی مدام از خاطره‌هایمان می‌گفت، با ذوق و شوق و جزئیات کامل. من فقط تأییدشان می‌کردم و تأکید که بسیار دوستش دارم و چقدر در همه این سال‌ها دلتنگش بوده‌ام. آبی‌بی دوست داشت عصر را برویم لاله زار یک فیلم خوب ببینیم، اما خوب شد که زیاد اصرار نکرد.

دیگر می‌دانستیم آبی‌بی در خانه تنها نیست. شوهرش برگشته بود. بچه‌هایش دوباره در اتاق‌های همین خانه بودند، نه فرسنگ‌ها آن طرف دنیا. آبی‌بی هم خوشحال بود و جوان. انگار از همان بیست سال قبل که دکتر می‌گفت، چشم انتظار همین روز بوده، روزی که خاطره‌ها و آدمهای عزیزش را دوباره بسازد. من هنوز هم گاهی فکر می‌کنم دستگاه‌ها اشتباه کرده بودند. آبی‌بی مشکلی نداشت. فقط می‌خواست آخرین فرصت‌ها را به "نه" ساختن بگذراند. نساختن نبودن‌ها و نداشتن‌ها.



امروز تهران، برایم غریبانه یادآور آن سال‌های آبی‌بی ست. روزهایی که خاطره‌ها یک به یک "نه" می‌شوند و ما می‌شویم مردمان نساختن. همان‌ها که سالهاست به صدای "شلیکِ تهران" عادت کرده ایم. صدایی که گاه بلند است و گاه در میانه‌ی راه دستی گلپوش را می‌فشارد تا به گوش کسی نرسد، یا لاقلاً دیرتر برسد. وقتی که کار از کار گذشته و حتی پیکر بی‌جان خاطره هم از شهر محو شده باشد.

حافظه تهران را خاطرات مردمانی پر کرده است که آن را زیسته‌اند. حافظه تاریخی‌اش انباشت حافظه جمعی ماست در محور زمان و بر بستر فضا. همین است که می‌توان وجب به وجب شهر را از «مکان‌های حافظه»<sup>۳</sup> دانست و نگه‌داشت هر خاطره‌ی عزیزی را ستود.

تهرانی که جدیدش می‌خوانیم، با طهران قدیم غریبانه غریبه است. همان که حالا در آئینه چشمان ما خودش را می‌بیند، اما نمی‌شناسد. شهری که حافظه‌اش را از دست دهد بیشتر از شهری می‌میرد که جنگ با خاکش یکسان کرده باشد. صاحبخانه‌ای که فراموشی دارد میهمان را نمی‌نشاند پای خاطره‌گویی. بنایی که نیست، میدانی که نیست، خیابانی که نیست، پای میهمان را که نه، اما دلش را از هر بند تعلق می‌برد. تهران نه چندان پیر ما، عجولانه مشغول "نه" ساختن است.



تصویر 1. در سوگ عمارت خیابان سنایی، طرح از علی مختاری

---

<sup>1</sup> ترانه «فیلم سینمایی نفس»، شعر از آرش محرابی

<sup>2</sup> انسان شناسی شهری، ناصر فکوهی

<sup>3</sup> Places of Memory